

## تيله هاى بلورين

مرد با عجله در كيف سياهش را باز كرد . به سرعت اوراق داخل آن را برداشت و يكي يكي نگاه كرد و بعد آنها را سر جايش گذاشت و دوباره در كيف را بست . زن كه با نگرانى به دنبال او به سرسرا آمده بود ، گفت : « دنبال چيزى مى گشتى ؟ »  
مرد گفت : « نه ، مى خواستم مطمئن بشم كه پرونده دو تا مريض بد حال رو كه ديشب به خانه آورده بودم تا خوب مطالعه كنم با خودم برداشته م . »

آنوقت پالتوى سياهش را پوشيد و در حالى كه با چشمان سياهش نگاهى بيقرار به جانب زن مى كرد ، گفت : « عجب برفى آمده ! امروز بايد زودتر از هميشه برم . چه سرمايى ! صبح كله سحر رفتم توى گاراژ كه اتومبيل رو روشن كنم ، هرچه كردم روشن نشد . يخ زده . خيلى هم قراضه شده . تو كه توى آشپزخونه بودى به آژانس تلفن كردم تا كسى بفرستند . حسن آقا مثل هميشه كلى زبان بازى كرد و آخر سر گفت : مخلص آقاى دكترم هستيم ،

اما با این برف لعنتی که نشسته تا کسی توی کوچه نمی تونه بیاد .  
راست هم میگه . حالا قرار شده که برم سر کوچه سوار بشم . «  
زن با مهر گفت : « اما حالا که خیلی زوده . صبحونه رو  
آماده کرده م . بیا یک چیزی بخور ، بعد راه بیفت . مگه حسن آقا  
گفت ساعت چند تا کسی رو سر کوچه می فرسته ؟ »

مرد گفت : « سیمین ، به چیز خوردن نمی رسم . نگران  
نباش . بیمارستان که رسیدم یک چیزی می خورم . تا کسی قرار  
شد ساعت شش و نیم سر کوچه باشه . روز خیلی سردیه . همه جا  
برفها یخ بسته . کاش مثل همیشه برای خودت کار درست نکرده  
باشی و لااقل یک امروز رو برای خرید از خونه بیرون نری . «  
زن که مثل همیشه می دید مرد تنها متوجه مشکلات  
خودش است و نمی فهمد که موقعیت ایجاب می کند تا او هر روز  
ساعتها از وقتش را برای تهیه خورد و خوراک در صفهای مختلف  
بگذراند ، با دلخوری سکوت کرد . مرد با لحنی حقّ به جانب  
گفت : « نمی خواهم نگرانی تو رو هم داشته باشم . به هر حال  
مواظب خودت و ترانه باش . »

بعد به طرف در به راه افتاد ، اما درست در همان لحظه ،  
دخترک چهار پنج ساله شان که لباس خواب کرکی به تن داشت ،  
در اتاق را باز کرد و مثل خرگوش سفید بازیگوشی به طرف مرد  
جست زد و گفت : « باباجون ! صبر کن ، حالا نرو . یک سؤال

دارم . «

مرد دخترک را از روی زمین برداشت ، در بغل گرفت و در حالی که گونه های برجسته گلی رنگ او را می بوسید ، موهای قهوه ای رنگش را نوازش کرد و گفت : « چرا این قدر زود بیدار شدی ؟ حالا بگو ، جونم ! چی می خواستی پرسی ؟ وقت ندارم . باید زود تر برم . »

دخترک سرش را پایین آورد و دلخور گفت : « نمی خوام که زود بری . تو همیشه زودتر میری . »

مرد دستش را زیر چانه دخترک برد ، صورت او را بالا برد و با مهر به چشمهای میشی براق او خیره شد و گفت : « ترانه جونم ! خوشگلکم ، باید زودتر برم . یک عالمه مریض و زخمی توی بیمارستان منتظرم هستند . حالا سوالت رو بکن . چی می خواستی پرسی ؟ »

دخترک غصه دار گفت : « پس کی این مریضهای تو حالشون خوب میشه ؟ اینها که همیشه حالشون خیلی بده ! »  
مرد گفت : « نه ، ترانه جونم ، این طور نیست . بعضیهاشون هم خوب میشن . اما حالا جنگه و هر روز از جنوب زخمی میارن . »

دخترک گفت : « می فهمم . توی تلویزیون نشون می دادن . اونجا همه ش بمب می ریزن . بابا ، اینجا هم بمب

میاد؟»

پشت مرد از وحشت تیر کشید . دخترک را محکم به سینه فشرد و گفت: « نه ! نه ! اینجا نمیاد . جرأت نداره که بیاد . اما راستی تو که یادت رفت سوالت رو بکنی . بگو ببینم سوالت چی بود ؟ »

دخترک دو دل گفت: « می خواستم پپرسم ببینم تو رنگین کمان رو دیده ی ؟ »

مرد که در آن موقعیت سؤال دختر غافلگیرش کرده بود ، یکی دو لحظه در این تردید ماند که شاید آن را درست نشنیده باشد . حسابی گیج شده بود . بالاخره بعد از مدتی تأمل به خود آمد و گفت: « بله ، جونم ، البته که دیده م . حالا چطور شده که این سؤال رو می کنی ؟ »

دخترک گفت: « دیروز بعد از ظهر که بنفشه اینجا بود ، یک مجله خوشگل با خودش آورده بود . یک عالمه نقاشیهای قشنگ قشنگ داشت . رنگین کمان هم داشت . بنفشه می گفت که هیچکس رنگین کمان رو ندیده . »

مرد آرام دختر را بر زمین گذاشت . او را بوسید و گفت: « ترانه جونم ، بنفشه اشتباه می کنه . همه رنگین کمان رو دیده ن . تو و بنفشه هم حتماً می بینید . اما حالا دیگه به جان خودت باید برم . اگه باز هم سوالی داری از مامان پپرس . »

مرد همان طور که با احتیاط روی برف یخ زده پا می گذاشت و می رفت و مواظب بود که تعادلش را از دست ندهد و زمین نخورد، به سؤال دخترش فکر می کرد. می دید که دخترکش حق دارد که رنگین کمان را تنها به صورت کمانی رنگین و نقاشی شده در کتاب بداند، چون خود او هم به یادش نمی آمد که سالها در این شهر به هم ریخته شلوغ، با این ساختمانهای کوتاه و بلند و این آسمان همیشه دودآلود، رنگین کمانی دیده باشد. آنوقت غمی آمیخته با حسرتی دردناک قلبش را فشرد و با این حال و هوا به سر کوچه رسید.

اکبر آقا راننده تاکسی تلفنی، که دکتر را می شناخت، فوراً از اتومبیل پیاده شد و در عقب تاکسی را باز کرد و دکتر سوار شد. آنوقت اکبر آقا پشت فرمان نشست و با خلوص و خاکساری گفت: «سلام عرض کردم، جناب دکتر! انشاءالله که حال مبارک خوبه. باید به بزرگواری خودتون ببخشین که چاکرتون به خاطر این برف و یخ نتونست تا در خونه بیاد.»

دکتر در جواب گفت: «اکبر آقا، ناراحت نباش. اصلاً آگه برف و یخ هم نبود، باید این چهار قدم رو پیاده می آمدم. معده ت در چه حاله؟ این آخرین قرصی که دادم مؤثر بود؟»

اکبر آقا گفت: «آه، بله، به مرحمتون خیلی بهترم.

خدا انشاءالله سایه شما رو از سر ما کم نکنه . به جان عزیزتون دوره سختی شده . همه از درد معده و ضعف اعصاب می نالن . از بس دلهره و نگرانی هست . همه ش هم باید سگدو زد تا بلکه بتونی شب نون زن و بچه رو فراهم کنی . ماه قبل پسر بزرگم جزو بسیجیها به جبهه رفت . پونزده سالش بیشتر نیست . حالا این یک ماهه خورد و خوراک مادرش شده گریه و زاری . قرار نداره . هر شب که کوفته و خسته به خونه می رسم ، باید نگرانی خودم رو فراموش کنم و به اون دلداری بدم . حالا چند روزه که اغلب تب و لرز داره . رنگش هم شده مثل زردچوبه . خیال داشتم هر جور شده یک روز صبح کار رو تعطیل کنم و بیارمش بیمارستان ، خدمتتون . نمی دونم این دیگه چیه ! تب نوبه ست ؟ تب لازمه ؟ نمی دونم . »

دکتر گفت : « ناراحت نباش ، حتماً همین امروز فردا خانمت رو بیار بیمارستان ، معاینه ش می کنم . لازم باشه میگم آزمایش بکنند . دوائی هم میدم ، انشاءالله زود خوب میشه . »

\*\*\*

اتومبیل با کندی پیش می رفت . با اینکه چرخها زنجیر داشت ، باز هم گاه روی یخ سر می خورد و اکبر آقا در حالی که مدام حرف می زد و از اوضاع می نالید و در عین حال یکریز به جان دکتر دعا می کرد ، با مهارت و احتیاط تمام رانندگی می کرد

راه را ادامه می داد . اما دکتر دیگر اغلب صدای او را نمی شنید . در افکار خودش غرق بود و به سؤال دخترش و رنگین کمان فکر می کرد . ناگهان متوجه شد که چقدر همه چیز تغییر کرده است . به یادش آمد که سالها پیش که با درخت و آب و آسمان آشنا بود ، روزهای جمعه به ندرت در شهر می ماند . اغلب با دوستانش به کوه می رفت . سحر راه می افتادند و وقتی که آفتاب طلوع می کرد ، بالای توجال بودند . به یادش آمد که با چه لذتی هوای پاک کوهستان را به ریه های جوان خود فرو می برد و به موسیقی آب و نور و پرنده و آن همه سرسبزی خود را می سپرد . آن روزها آنقدر فرصت داشت که بداند موسیقی را خیلی دوست دارد ، به خصوص موسیقی کلاسیک را . به اغلب کنسرت هایی که اجرا می شد ، می رفت . ده سال پیش بود که با سیمین آشنا شد . او خودش در آن سال دوره انترنی را در بیمارستان می گذراند و سیمین سال آخر هنرستان موسیقی بود . آن شبی به یادش آمد که دانشجویان سال آخر هنرستان موسیقی در تالار هنرهای زیبا سمفونی شماره ۶ بتهوون را اجرا می کردند . سیمین در آن کنسرت قره نی می زد . همان شب عاشقش شد و بعد از یک سال با هم ازدواج کردند . آنوقت به خاطرش آمد که در یکی از روزهای تعطیل در همان سالهای دور که با هم به قریه دماوند رفتند ، قبل از اینکه راه کوه را در پیش بگیرند ،

ناگهان رعد و برقی شد و باران باریدن گرفت . اما آنقدری نگذشت که آفتابی درخشان از میان پاره ابری سرزد و زیبا ترین رنگین کمان جهان آفرینش در زمینه فیروزه ای آسمان نقش بست . او و سیمین مدتها با تحسین به نظاره اش نشستند . بعد از آن دیگر به یادش نمی آمد که رنگین کمانی دیده باشد . بعد خاطره ای از دوره کودکی به یادش آمد . می دید که چهار سال بیشتر ندارد و با برادرش که یک سالی از او بزرگتر است در حیاط خانه شان کنار باغچه ای پر از گل سرخ نشسته اند . هر دو چند تیله بلوری رنگی دارند . آنها را یکی یکی با هم ردّ و بدل می کنند . آنوقت در حالی که یک چشم را می بندند ، هر تیله را رو به آفتاب می گیرند و با چشم دیگر که باز است ، هزاران رنگین کمان را در آن زلال نور می بینند .

\*\*\*

در خیالش داشت آخرین تیله بلورینش را با تیله بلورین برادر عوض می کرد ، که یک مرتبه با انفجاری مهیب تا کسی از جا کنده شد . زمین دهان باز کرد و آنها در درون آن فرو رفتند . دوباری صدای اکبر آقا را از میان ناله ای عجیب دردناک ، مثل ناله حیوانی که زخمی کشنده عذابش بدهد ، شنید و به دنبال آن فریادی که می گفت : « یا قمر بنی هاشم ! یا قمر بنی هاشم ! » و

بعد سکوت شد . خواست از جایش بلند بشود تا به کمکش برود . هرچه کرد ، نتوانست . میله ای در پهلویش فرورفته بود . تراوش مایعی گرم را از همان پهلو احساس می کرد . چشمهایش بسته بود . خیلی ضعف داشت . با سختی سعی کرد که چشمهایش را باز کند . آنوقت از بالای پیشانی خون آرام آرام فرو ریخت و چشمها و تمام صورتش را پوشاند . به ذهنش فشار آورد که بفهمد چه اتفاقی افتاده است ، ولی اختیار فکرش از اراده او سلب شده بود . احساس می کرد که ذره ذره دارد تحلیل می رود ، به اعماق فرو می رود . بعد طوفانی سهمگین بر می خیزد ، بالا می آید و هر ذره اش در دشتی وسیع پرتاب می شود . از میان پلک به سختی نیمه بازش انگار که در خواب باشد آفتابی روشن و پاک را می بیند که بر سراسر دشت می تابد . سیمین و ترانه در کنارش هستند و با هم پسر بچه هایی را می بینند که تپله های بزرگ بلورین به کمر بسته اند و شاد و بی خیال در آن دشت پهناور شروع می کنند به جست و خیز کردن . اما با هر جستی ، رنگین - کمانی نقش می بندد و بعد همه دشت با هزاران رنگین کمان آذین می شود . بچه ها محو می شوند . ذرات نور با غبار می آمیزد ، اوج می گیرد ، اوج می گیرد ، با خورشید و ماه ، با ابر و ستاره ها می آمیزد . بعد همه چیز تار می شود ، تار تار . در عمق سیاهی و خلأ فرو می رود . برای او چنان بود که انگار از

راهی بس دور، از آن سر دنیا و از زمانی بس دورتر، انگار که  
از آغاز خلقت صدای آژیرها را می شنود، و باز همه چیز تار  
می شود... و بعد همه هستی از حرکت باز می ایستد.

لندن، اکتبر ۱۹۹۶